



فهرست

صفحه ۱	تقدیم به تا کوهی سارویان
۳ >	مقدمه مترجم
۹ >	فصل اول - یولیسس
۱۲ >	فصل دوم - هومر
۱۴ >	فصل سوم - تلگرافخانه
۲۴ >	> چهارم - تمام جهان بمن حسد خواهند برد
۲۹ >	> پنجم - تو براه خود برو منم براه خود میروم
۳۵ >	> ششم - آوازی برای آقای گروگن
۳۹ >	> هفتم - اگر پیامی برسد .
۴۴ >	> هشتم - خداوند! بر سر سفره ما حاضر باش
۵۵ >	> نهم - خر گوش ها جانی در همین حوالی هستند
۵۹ >	> دهم - تاریخ باستان
۷۰ >	> یازدهم - سخنرانی درباره بینی آدمی
۷۶ >	> دوازدهم - مسابقه دو - ۲۲ یاردی با مانع کوتاه
۹۰ >	> سیزدهم - دام، خدایا دام !

صفحه ۱۰۷	فصل چهاردهم-دیانا
صفحه ۱۱۶	فصل پانزدهم-دختری در گوشه خیابان
صفحه ۱۲۴	فصل شانزدهم-بازترا بخانه خواهم برد
۱۲۸ <	< هفدهم-سه سر باز
۱۳۹ <	< هجدهم-آقای گروگن در زمان جنک
۱۴۵ <	< نوزدهم-تقدیم بمادرم بانهایت علاقه
۱۵۸ <	< بیستم-این بدبختی توست و بمن دخلی ندارد
۱۵۰ <	< بیست و یکم-دنیائی بهتر، مردمی بهتر
۱۵۸ <	< بیست و دوم-بگذار در آنجا نوری بتابد
۱۷۳ <	< بیست و سوم-ای مرک! بایشاکا بانگذار
۱۷۹ <	< بیست و چهارم-درخت زردالو
۱۸۹ <	< بیست و پنجم-شاد باش! خوش باش!
۲۰۳ <	< بیست و ششم-همیشه درد وجود خواهد داشت
۲۰۹ <	< بیست و هفتم-تمام اشتباهات شکفت انگیز!
۲۱۸ <	< بیست و هشتم-در کتابخانه ملی
۲۲۵ <	< بیست و نهم-در تالار باشگاه سخنرانی
۲۲۵ <	< سی ام-اطاقهای کرایه ای «بتل»
۲۴۰ <	< سی و یکم-مرد ماشینی
۲۵۶ <	< سی و دوم-تکیه بر بازوی ابدیت
۲۷۰ <	< سی و سوم-کاغذ مار کوس پیرادرش

فصل سی و چهارم - بوسه‌ای از راه دور

صفحه ۲۸۰

۲۸۸ <

< سی و پنجم - خنده شیر

۲۹۵ <

< سی و ششم - درختها و تاکها

۲۹۹ <

< سی و هفتم - ایشاکا، وطن من

۳۰۲ <

< سی و هشتم - عشق جاودان میماند و نفرت نابود میشود .

۳۱۴ <

< سی و نهم - پایان و سر آغاز

تقدیم به تاگوهی رساویان

روزگاری دراز باین قصد بوده‌ام که داستانی بخاطر شما بنویسم .
میخواسته‌ام این داستان بالاخص خوب باشد ، بهترین داستانی باشد که
بمعموم نوشته‌ام . و اینک، هرچند در زمانی کوتاه، اما کوشش خود را کرده‌ام
و آنرا به انجام رسانده‌ام . شاید میبایستی باز هم صبر میکردم
اما آدم بفردای خود چه امیدی دارد؟ و از شوق و توانی که بعد
از اینهمه نامالایمات زمان در او باقی میماند چه خبر دارد؟ پس باید شتاب
میکردم و نمی گذاشتم شوق و توانی که دارم بیژمرد و بناتوانی بگراید .
امیدوارم بزودی مترجمی زبردست این داستان را بزبان ارمنی یعنی
زبانی که شما بآن خوبی میدانیدش، ترجمه کند . ممکن است این ترجمه
بزبان ارمنی از متن انگلیسی جالبتر هم از آب در آید . و ممکن است شما
بخواید که قسمتی از آنرا مثل روزگار پیشین برایم باز بخوانید . هرچند
این داستان را خودم سرهم بافته‌ام اما با اینحال حاضرم گوش بدهم و در برابر
زیباییهای زبان خودمان ، زبانی که دیگران از آن اطلاع کمی دارند و
کمتر از آن لذت میبرند سر تعظیم فرو بیاورم . چون شما نمی توانید زبان
انگلیسی را براحتی و روانی زبان ارمنی بخوانید و لذت ببرید و منهم از
خواندن و نوشتن ارمنی عاجزم فقط بیک مترجم زبردست امید بسته‌ام .

اما بهر جهت این داستان بخاطر شما نوشته شده است . امیدوارم آنرا
بپسندید . آنرا خیلی ساده نوشته‌ام و لطف و خشونت را در آن به هم
آمیخته‌ام . یعنی از این خاصه روحی شما و خاندان خودمان مدد گرفته‌ام .
داستان لایق شما نیست . میدانم . اما چه کنم؟ یقیناً شما آنرا خواهید پذیرفت .
زیرا پسران آنرا نوشته است و به نیت کمال هم بوده است . و . س .



مقدمه مترجم

خانم «گرترود اشتین» Gertrud Stein از سال ۱۹۰۳ در پاریس اقامت گزید و سی سال تمام رهبری و راهنمایی نویسندگان جوان امریکائی را که خبرنگاری روزنامه‌ها پاریس میکشاندشان برعهده داشت. البته دیگران هم در همان پاریس بودند که نظری صائب داشتند و باامدادهای قرمز و آبی‌شان بجان داستا‌ن‌ها و مقالات نویسندگان جوان میافتادند و با آرایش و پیرایش آثار میپرداختند. اما هیچکس مثل گرترود اشتین در ادبیات جدید امریکا تأثیر و نفوذ نداشته است. افتخار او همین بس که از نست همینگوی نویسنده بزرگ معاصر و پدر ادبیات جدید امریکا را براه خود متوجه کرده است. منتهی همینگوی بواسطه داشتن تجارب وسیع و رنگارنگ از استاد و راهنمای خود نیز جلو افتاده است در حالیکه گرترود با وجود علم به تکنیک جدید و تعلیم آن، از داشتن تجارب و مطالب گوناگون بی بهره بوده است.

مجموعه راهنماییهای خانم گرترود اشتین را نمی‌توان در این مختصر گنج‌انید. اما می‌توان بنکات عمده آن اشاره کرد. نکاتی که در حقیقت کلید سبک جدید ادبیات امریکا است.

بعقیده گرترود: «هر نسلی باید بتجربیات شخصی خود پردازد و بیشک تجربیات هر نسلی با تجربیات نسل گذشته و آینده متفاوت خواهد بود. انعکاس این تجربیات با در نظر گرفتن قواعد زمان و مکان در آثار نویسندگان هر عهده‌ی دوره‌های مختلف ادبی را مشخص می‌سازد. هر نویسنده باید آنچه را که در عهد خود می‌بیند، یعنی آنچه را که در عهد خود او وجود دارد و از نظر خامی دیده میشود، در آثار خود منعکس سازد. اختلاف ادبیات زمان ما با زمان‌های گذشته در این است که هم زاویه دید و هم دیدنیهای ما از زمان گذشته تفاوت دارد. بنابراین انشاء چیزی جز توضیح دیدنیهای زمان هر

«اما باید دانست که اولاً هر گونه دیدنی را مادام که قابل انعکاس در ادبیات نباشد نمی توان بصرف دیده شدن بنام ادبیات قالب زد. و در ثانی ضمن توضیح دیدنی های قابل انعکاس باید درست و کامل دید و آنچه را که خیالی، تو خالی، مبهم و نامربوط است و احتمال دارد که ضمن تداعی معانی بذهن نویسنده بیاید فدا کرد. این راهم باید اضافه کرد که هر دیدنی احساس و تجربه ای بدنیال خود دارد و هنر نویسنده در این است که این احساس را بذهن خواننده انتقال دهد و تلقین کند. اما چگونه؟

«در اینجا است که مسئله سبک و فرم مطرح میشود. نویسنده با صمیمیت و صراحت آنچه را دیده است، تجربه ای را که از قرن خود دارد نشان میدهد و این نشان دادن وقتی نام خلق هنری بخود میگیرد که احساس لازم، احساس منظور نظر نویسنده، خود بخود بخواننده القاء بشود. بنابراین نویسنده هرگز اصرار و التماس نمی کند. احساس خود را بزور و با قسم و آیه بخواننده تحمیل نمی کند بلکه وصف میکند فقط بسادگی نشان میدهد که چه دیده است. مقدمات خارجی را که باعث احساس باطنی شده، با صراحت بیان میکند. اما از احساس خود سخنی نمیگوید و اصراری ندارد که احساس شخصی خود را بکرسی بنشاند. بنابراین بجای بکار بردن اوصاف و قیود، بجای توسل باستعارات و کنایات از فعل و اسم مدد میگیرد. قدرت سبک جدید ادبیات در جملات و فrazهائی است که صفت و قید بمقدار کم و فقط باندازه لزوم در آنها بکار رفته است. مثلاً همین خسانم گرت رو د اشتین وقتی داستانی از همینگوی را میخواند روی تمام صفات و قیود را که او بکار برده بود خط کشید.» (۱)

اکنون به بینیم تجربه بزرگ زمان ما چیست؟ جنگ، درد بزرگ جهان که مرگ را از صورت مسئله دردناک بدر آورده است؛ وحشت، خرابی، غربت، بیخبری، ازهم گسیختگی، تجربه بزرگ زمان ما در چهل سال اخیر است. آنها

1 - Frederich Hoffman : - Modern Novel in America . pp 77 - 88 .

که در جبهه می‌جنگند و آنها که در خانه چشم بر راه جنگجویانند، آنها که از دست می‌روند و آنها که از دست می‌دهند، همه دردمیکشند و این درد بزرگ مسئلهٔ زمان ماست. زندگی که در گرو یکدم است و در گرو گونی و تزلزل و فساد و سرانجام نابودی، زمان جنگ و بعد از آن، مشکل عهد ماست. و با این مقدمات بی‌هوده نیست که جنگ تم اصلی آثار بزرگترین نویسندگان زمان ما را تشکیل داده است. نویسندگانی که عهد خود وفادارند و فرزند لایق زمان خویشند، ژان دوس پاسوس (John Dos Passos) در کتاب «سه سرباز» (۱۹۲۱) و ای. ای. کومینگز Cummings در کتاب «اطاق گل و گشاد» همه از جنگ است که سخن می‌گویند و همینگوی شاخص‌ترین نویسندهٔ آمریکائی با همین درد جهان است که در غالب آثارش با صمیمیت و صراحتی بی‌نظیر و بروست. همینگوی از سال ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۹ که «بدرود بچنگ» را نوشت در کلیهٔ آثار این نه سال بهتر از همه و قویتر از همه وحشت و بی‌هودگی جنگ را نشان داد و چون خود شخصاً در جنگ چه بعنوان خبرنگار جنگی و چه بعنوان سرباز و جنگجو شرکت کرده بود هیچکس مثل او از تجربه و احساس کامل در بارهٔ جنگ برخوردار نبود. ضمناً هیچکس هم مثل او نتوانست از روزنامه نویسی - با کار سخت و انضباط، خود را بصورت یک نویسندهٔ هنرمند در آورد.

و کتاب حاضر «کمدی انسانی» که ترجمهٔ فارسی آن اینک بشما تقدیم میشود نیز از ادبیات زمان جنگ و تحت تأثیر جنگ دوم جهانی نوشته شده است. نویسندهٔ آن ویلیام سارویان هرگز مدعی نیست که بیای همینگوی رسیده باشد. اما بهر جهت کوشش خود را کرده است و اثری گیرا و جالب بوجود آورده است.

کتاب «کمدی انسانی» داستان زندگی یک خانوادهٔ فقیر آمریکائی در زمان جنگ است که بعلت شرکت کردن تنهائان آور خانواده در جنگ وضع مادی آنها از بدبیدتر گزائییده است. پسر چهارده سالهٔ خانواده، هومر، باشغل نامه رسانی که در تلگرافخانه پیدا میکند بخانوادهٔ خود کمک میکند. هومر بمناسبت شغل نامه رسانی که دارد تلگرافهایی را که حاوی خبر مرگ فرزندان خانواده هاست، پیامهای مرگ و

زندگی ، عشق و امید را براسر شهر ایثاکا میرساند . ضمناً زندگی خودش را هم دارد . آرزو های کودکانه خودش ، حسدها و رنجها ، انتظارها و عشقهای خودش را هم دارد . برادر كوچك هومر ، یولیسس که چهار سال دارد نیز برای خود دنیایی ساخته است . این دنیای کودکانه از حوادث رنگارنگ سرشار است . یولیسس در شهر كوچك ایثاکا بسیر و گشت مشغول است . بدام میافتد ، یکبار گم میشود ، ترس برش میدارد ، سیاحت میکند و دنبال بچه های همسایه راه میافتد تا دستبرد آنها را بزردالوهای کال درخت خانه آقای هندرسین تماشا کند .

آیا نویسنده در انتخاب شهر كوچك « ایثاکا » برای زمینه اصلی داستان و انتخاب نامهای یولیسس ، مار کوس و هومر برای قهرمانان داستان عمدی نداشته است ؟ آیا نظری با فسانه قهرمانی بزرك زمان گذشته یعنی یولیسس (اودیسه) هومر نداشته است ؟ یولیسس که بنا بر روایت هومر از شهر ایثاکا بیرون میرود قادر جنك بزرك « تروا » شرکت کند و بعد از سالها نابسامانی و کشمکش و آزمودن حوادث گوناگون ، ناشناس بخانه باز میگردد وزن خود را از چنك خواستگاران نابکار بدر میاورد ؟ هومر در کتاب « یولیسس » با قهرمانها و تراژدیهای آنها و حوادث باور نکردنی که بر آنها گذشته است سرو کار دارد و سارویان در « کمیدی انسانی » حوادث زندگی بچه ها و غمها و امیدهای آنها را شرح میدهد . اگر کتاب هومر حد بینهایت بزرك سرگذشت بشری است ، کتاب سارویان حد بینهایت كوچك زندگی آدمی است . شاید هم بهمین دلیل و با مقایسه کتاب خود با اودیسه هومر ، نام کمیدی انسانی بر آن گذاشته است و یا شاید این نام را از « کمیدی انسانی » که « بالزاک » بر مجموعه آثار خود اطلاق کرده است گرفته باشد . ضمناً « کمیدی الهی » دانته را هم نمی توان فراموش کرد . چون خیلی احتمال دارد که سارویان کمیدی انسانی خود را در برابر « کمیدی الهی » دانته نوشته باشد .

سبك کتاب رئالیسم ساده است و معلوم است که نویسنده مثل غالب نویسندگان معاصر امریکائی براهنمائیهای خانم اشتین توجه زیاد داشته

است و مخصوصاً تا حد زیادی تحت تأثیر شاگرد برجسته او همینگوی قرار گرفته است. اما باید گفت که سارویان گاهی از برنامه اصیل ادبیات جدید سر بیچی کرده است و ضمن آنچه دیده است گاهی نادیده‌نیهای خویش را هم افزوده است. از آنجمله فلسفه بافیهای مادر هومر یا تلگرافچی پیر که می‌ترسد از کار بر کنارش کنند؛ غالباً از سادگی و لطف کتاب بعقیده‌من می‌کاهد.

از این موضوع که بگذریم کم‌دی انسانی کتاب جالب و مشغول کننده‌ای هم برای بچه‌ها و هم برای بزرگترهاست و بحق بنویسنده آن لقب «گوینده صلاحیت دار نسل جوان» داده‌اند. انسان دوستی و همدردی بی نظیر سارویان نسبت به مردم شهر کوچک و دور افتاده ایثاکا که جنگ از راه دور زخم نامرئی خود را بآن‌ها زده است، قابل تحسین است. و این خود نویسنده است که از زبان قهرمانهایش آروزمی کند که «این دنیا بعد از جنگ دنیای بهتری بشود.»

کم‌دی انسانی ابتدا بصورت سناریو و برای فیلم تنظیم شده بود. در سال ۱۹۴۲ سارویان بنا به دعوت کارخانه های فیلمبرداری بهالیوود رفت تا فیلم کم‌دی انسانی زیر نظر خودش تهیه شود. اما چون فیلمبردارها چندان توجهی بر راهنماییهای او نکردند و بهر جهت جنبه‌های تجارتنی فیلم را هم در نظر داشتند بنا بر این سارویان هالیوود را ترك گفت اما فیلم مزبور با شرکت «میکی رونی» تهیه شد و بی‌بازار آمد و موفقیت بزرگی هم کسب کرد. چنانکه موفقیت فیلم از کتاب کم‌دی انسانی که بهترین اثر سارویان و یکی از آثار معروف عصر حاضر است کمتر نبود.



ویلیام سارویان در سال ۱۹۰۹ در شهر فرزنو Fresno واقع در کالیفرنیا از يك خانواده ارمنی بوجود آمد. پدرش که در دیار خود کشیش کلیسای «پرسبیتارین» بود در امریکاتاک نشانی را برگزیده بود. ویلیام دو ساله بود که پدر خود را از دست داد و مادر ویلیام «تا کوهی» سارویان «ناگزیر پسر خود را بیرویشگاه یتیمان سپرد. ویلیام تا هفت سالگی در آنجا ماند و بعد در همان شهر فرزنو بتحصیل پرداخت و تا سال

دوم دبیرستان را در مدرسه متوسطه فرزنو طی کرد اما پانزده ساله بود که مجبور شد مدرسه را ترك کند و بمدرسه دنیا روی آورد. از همان سن شروع بکار کرد. بکار کاری دست زد و هر تجربه‌ای را آزمود. حوادث زمان کودکی و تجاربی که از کارهای گوناگون بدست آورده است مایه اصلی داستان‌هایش می باشد. از شانزده سالگی تصمیم بنویسندگی گرفت و بهمین جهت مدتی هم خبرنگار روزنامه‌ها شد. در سال ۱۹۳۳ توانست اولین داستانش را بچاپ برساند و همین داستان و داستان دومی که در سال ۱۹۳۴ منتشر کرد او را نویسنده لایقی معرفی کرد. سارویان پیش از سیصد داستان نوشته است. چند نمایشنامه و يك داستان بلند هم نوشته است که همین کمدهی انسانی است. داستان‌های کوتاه او در چندین مجلد تحت عنوان‌های مختلف مدون شده و چاپ‌های مکرر خورده است. معروفترین مجموعه داستان‌هایش با عنوان «نسام من آرام است» حاوی داستان‌های جذاب و لطیفی از زندگی آرام پسر بچه‌ای است که در موقع ورود سیرك سیار بشهر از مدرسه فرار می کند و زندگی پر حادثه‌ای را در پیش می گیرد. می توان گفت که در این اثر سارویان از «مارك تواین» و مخصوصاً از معروفترین اثر این نویسنده بنام «هكلبری فین» متأثر شده است. چنانکه «آرام» شباهت زیادی با «هك» دارد.

مجموعه دیگر داستان‌های سارویان بعنوان «شهیق و زفیر» است. از نمایشنامه‌های او معروفتر از همه نمایشنامه «دوره زندگی شما» است که در مقدمه آن عقیده خود را نسبت بزندگی اینطور بیان میکند: «در دوره زندگی خود واقعاً زندگی کنید تا در مدت کوتاهی که در این جهان هستید بغم دنیا نیافزائید، بلکه بالبخند بچیات، بشادی بی پایان زندگی چیزی بیافزائید.» (۱)

امادر باره اسم کتاب. به پیشنهاد ناشر محترم گذشته از اسم اصلی کتاب اسم دیگری نیز انتخاب گردید که عبارت باشد از «پيك زندگی و مرك» که از طرفی اشاره‌ای خصوصی بشغل هومر و از طرف دیگر اشاره‌ای عمومی بمحتوی کتاب است.

د . س . د

1- Richard Summers :- Craft of the Short story



فصل اول

یولیسس

اسم پسر كوچك - «یولیسس مكالی» بود. روزی سر لانه خرگوشی که در حیاط عقب خانه شان چال کرده بود ایستاد. خانه آنها در خیابان «سنتا کاترینا» در شهر «ایثاکا» واقع در کالیفرنیا بود. خرگوش این لانه خاکهای مرطوب و تازه را بهوا میپراکند و پسرک دزدکی نگاه میکرد. پسر برایش غریبه بود اما شاید دشمن نبود. هنوز پسر بچه از این معجزه کاملاً لذت نبرده بود که پرندهای از پرندههای «ایثاکا» پروازی کرد و روی شاخه درخت بلوط کهنی که در همان حیاط عقب خانه قرار داشت نشست. پرنده بزودی علاقه و توجه پسرک را از زمین بدرخت جلب کرد. و بعد از همه اینها جالبتر، يك قطار باری از دور میگذشت، دود میکرد و میآمد. پسر گوش

داد. احساس کرد که زمین زیرپایش از حرکت قطار میلرزد. پس با پدیده گذاشت و (بنظر خودش) تندتر از هر جاننداری در دنیا میدوید.

درست بموقع بخط آهن رسید. بتوانست عبور تمام قطار را از لکوموتیو آن گرفته تا انبارهایش ببیند. براننده قطار دست تکان داد، اما او اعتنائی نکرد. به پنج نفر دیگر که در قطار بودند هم دست تکان داد، اما آنها هم اعتنائی نکردند. ممکن بود اعتنا بکنند اما نکردند. آخر، سروکله مرد سیاهپوستی که بدیواره یکی از واگنهای قطار تکیه داده بود پیدا شد. با وجود تعلق تعلق قطار باز یولیس صدای مرد سیاه را که آواز میخواند شنید:

«دیگر اشک نریز خانم من. آه دیگر امروز گریه نکن
ما با هم آوازی برای وطن قدیمان «کنتوکی» میخوانیم
برای آن وطن قدیم «کنتوکی» که فرسنگها دور است.»

یولیس به مرد سیاهپوست هم دست تکان داد و بعد اتفاق غیرمنتظره و حیرت آوری روی داد. این مرد سیاه و متفاوت از دیگران، بطرف یولیس دست تکان داد و فریاد زد: «پسر جان میرویم بخانه خودمان، با آنجایی که وابسته ایم برمیگردیم.»

پسر بچه و مرد سیاهپوست آنقدر بهم دست تکان دادند تا قطار از نظر دور شد.

بعد یولیس با طرافش نگاه کرد. گریه او زندگی و دنیای تنها و مضحکش قرار نداشت. دنیایی عجیب، مالا مال از علفهای خودرو، آل و اشغال، چیزهای شگفت آور، دنیایی بی احساس اما زیبا. از خط آهن که

رد شد و روپائین رفت مردی را دید که کولباری پشت داشت. یولیسس باو هم دست تکان داد اما این مرد آنقدر پیروا مانده بود که اظهار محبت بچه کوچکی نمی توانست شادش کند.

پیر مرد چنان بیولیسس نگاه کرد که از گارهم خودش و هم پسرک کاملاً مرده اند.

پسر کوچک آهسته رو گردانید و بطرف خانه راه افتاد. همینطور که میرفت، گوشش بصدای قطار بود و هوشش باواز سیاهپوست و کلمات نشاط آوراو: «پسر جان میرویم بخانه خودمان، با نجا که وابسته ایم بر میگردیم.» ایستاد که بهمه اینها بیاندیشد. زیر یکدرخت نارنگی کمی صبر کرد، و بیک میوه افتاد زرد رنگ آن که بومیداد لگدزد. بعد از لحظه ای تبسم کرد، همان تبسم مخصوص خانواده مکالی... تبسم ملایم، دانا و اسرارآمیزی که بهمه چیز جواب مثبت میداد و میگفت آری.

وقتی دورزد و خانه خودش را دید با خیال راحت بجست زدن مشغول شد. اما پایش لغزید و از این جست و خیز نقش بر زمین شد ولی فوراً پاشد و براه افتاد.

مادرش در حیات بود و داشت بمرغها دانه میداد. پسرش را دید که لغزید و افتاد و پاشد و دوباره بجست زدن پرداخت. یولیسس تندوبی سر و صدا آمد و پهلوی مادرش ایستاد. بعد بلانئم مرغها سر کشید که تخم مرغ پیدا کند. یکدانه پیدا کرد. لحظه ای آنرا و رانداز کرد. برداشتش، بردش پیش مادرش و خیلی با احتیاط تخم مرغ را بساو داد. با اینکار قصدی داشت که هیچ انسانی نمیداند و هیچ بچه ای هم نمی تواند بیاد داشته باشد تا باز بگوید.



فصل دوم

هومر

برادر «یولیسس»، هومر، روی دو چرخه مستعملش نشسته بود و میراند. دچرخه با گل ولای جاده بیلاقی در کشمکش بود. «هومر مکالی» روپوش مخصوص نامه رسانهای تلگرافخانه را پوشیده بود که از تنش خیلی گشاد بود و کلاهی بر سر داشت که برای سرش تنگ بود. خورشید در سکوت خواب آلوده دم غروب و آرامشی که مرهون مردم «ایثاکا» بود فرو می نشست. گرداگرد نامه رسان، باغستانها و موستانها در خاک کهن کالیفرنیا آرمیده بودند. هر چند هومر تند میراند اما از لطف مناظر این ناحیه غافل نبود. وقتی زمین، درختها، آفتاب، علف و ابرها را میدید با خود میگفت: «نگاه کن، درست نگاه کن، میکنی؟» با حرکات دچرخه بنای نمایشهای مختلف را گذاشت و برای هم آهنگی با این نمایشها

آواز خود را بلند کرد. آوازی ساده، عاشقانه و مضحك. آهنگ این آواز در مغزش از نغمه‌های يك ارکستر بجامانده بود. و برای تکمیل این آواز چنگ مادرش و پیانوی خواهرش «بس» را بخاطر آورد. و آخر سر برای آنکه تمام افراد خانواده را گرد آورد، در ذهنش يك آکورد نهم باین دسته افزود که نوازنده آن بالبخند و لطف غم‌انگیزی میخواند و این نوازنده برادر دیگرش «مارکوس» بود.

موسیقی هومر بمجرد بلند شدن صدای سه‌هیولای باور نکردنی که از آسمان بشتاب می‌گذشتند از مغزش گریخت. نامه‌رسان تلگرافخانه باین سه‌هیولا نگاه کرد و فوراً بگودال خشك و کوچکی راند و باخود گفت: «هوایما». سك‌دهاتی بشتاب آمد و با آهن و تلب مثل آدمی که پیام خاصی دارد عو عو کرد. هومر به پیام او توجهی نکرد. فقط یکبار برای آرام کردنش برگشت و گفت: «آرپ. آرپ!» روی دو چرخه جا گرفت و دوباره راه افتاد.

بحومه شهر که رسید از تابلویی که در آغاز اولین خانه‌های شهر نصب شده بود بی‌اینکه روی آنرا بخواند گذشت:

ایشاکا، کالیفرنیا.

در شرق و غرب، وطن از همه جا بهتر است.
بیگانه خوش آمدی!

سرپیچ دوم ایستاد تا کامیونهای ارتش را که پرازسرباز می‌گذشت به بیند. بسربازها سلام داد همانگونه که برادرش پولیسس براننده و کارگر-های قطاردست تکان داده بود. خیلی ازسربازها سلام نامه‌رسان را جواب دادند. چرا ندهند، آنها چه میدانستند؟



فصل سوم

تلگرافخانه

شب شده بود که هومر جلوی تلگرافخانه «ایشا کا» دو چرخه اش را نگاه داشت. ساعت تلگرافخانه از پشت شیشه پنجره هفت و دو دقیقه را نشان میداد. هومر در داخل اداره آقای «اسپنگر» رئیس تلگرافخانه را دید که داشت کلمات تلگرافی را می‌شمرد. تلگرافی را که مرد جوان خسته و رنج دیده ای که بیست ساله می‌نمود باور داده بود. وقتی هومر وارد اداره شد شنید که آقای «اسپنگر» بمرد جوان میگفت :

— چهاره کلمه درست «بعد آقای اسپنگر کمی تأمل کرد، بمرد جوان خیره شد و گفت: «پول کم داری؟» مرد جوان نتوانست فوراً جواب بدهد. اما بعد گفت: «بله آقا قدری کم دارم. اما مادرم بحد کافی پول برایم خواهد

ستاد که بوطنم برسم

اسپنگلر گفت: یقیناً کجا کار می‌کردی؟

مرد جوان جواب داد: «بنظرم هیچ‌جا» و شروع کرد بسرفه کردن و

نامه داد که: «چقدر طول میکشد تا این تلگراف بدست مادرم برسد؟»

اسپنگلر گفت: «خوب الان در مشرق دیگر دیر وقت است و گاهی

شکل است آدم بتواند نصف شبی پول راه بیاندازد، اما من همین الان

تلگراف را منخابره خواهم کرد.» و بی اینکه بمرد جوان نگاه بکند دست

جیبهایش کرد و یک مشت پول خرد و یک اسکناس و یک تخم مرغ آب‌پز

بیرون آورد.

اسکناس را بمرد جوان داد و گفت: «اینها فقط برای احتیاط این

را بگیر، هر وقت مادرت پول را فرستاد بمن پس بده» و تخم مرغ اشاره کرد:

این را هفته پیش از یک مشروب فروشی خریدم، برایم خوش یمن است.»

مرد جوان بیول نگاه کرد و گفت: «این چیه؟»

اسپنگلر گفت: «هیچی».

مرد جوان گفت: «متشکرم» و تأمل کرد، بعد آشفته و حیران دوباره گفت

«متشکرم» و بشتاب از اداره بیرون رفت.

اسپنگلر تلگراف را «بویلیام گروگن» تلگرافچی شبانه و رئیس

سیم داد و گفت: «ویلی، این را منخابره کن، پولش را من خواهم داد.»

آقای گروگن دستش را روی دستگاه گذاشت و شروع بتق تق کرد:

خانم مارگریت ستریکن

۱۸۷۲ کوچه بیدل

نیویورک - پنسلوانیا

مادر عزیزم خواهش مندم سی دلار تلگرافید، میخواهم برگردم، حالم

خوبست، همه چیز خوبست. جان -

هومر مکالی میز تلگرافهای رسیده را باز جوئی کرد که بهیند

تلگرافی برای رساندن داردیانه؟ وهم چنین آیاتلفنی برای کسی هست تا

طرف را حاضر بکند؟ آقای اسپنگر او را باءلاقه ای خاموش می پائید و بعد

باو گفت:

- از تلگراف رسانی خوشتر آمده؟

هومر جواب داد: «خوشتر آمده؟ بیش تر از هر کاری اینکار را

دوست دارم. آدم با مردم مختلف برخورد میکند و جاهای جورا جور را

می بیند.»

اسپنگر گفت: «البته» و کمی صبر کرد تا پسر را از نزدیک و رانداز

بکند. بعد پرسید:

- دیشب خوب خوابیدی؟

هومر جواب داد: «خوب خوابیدم. کمی خسته بودم، اما خوب

خوابیدم.»

- امروز در مدرسه هم چرتی زدی؟

- کمی.

- سر چه درسی؟

- تاریخ باستان.

اسپنگر گفت: «تکلیف ورزشت چه میشود؟ مقصودم این است

حالا که کار گرفته‌ای لابد نمی‌توانی در ورزشها شرکت بکنی؟»
هومر گفت: «ورزش هم میکنم، ما هر روز یکساعت درس تربیت
بدنی داریم.»

اسپنگر گفت: «که این طور؟ من وقتی مدرسه متوسطه ایشاک بودم
قهرمان دو دو بیست و بیست یاردی بامانع کوتاه بودم. قهرمان تمام این ناحیه
شدم.» رئیس تلگرافخانه سکوت کرد و بعد ادامه داد: «واقعاً این شغل را
دوست داری؟ نه؟»

هومر گفت: «من میخواهم بهترین نامه‌رسانی که این اداره تابع حال
داشته است بشوم.»

اسپنگر گفت: «بسیار خوب. ولی خودت را نکش، خیلی تند نرو.
زود برو اما خیلی تند نرو. نسبت بهمه مؤدب باش، وقتی در آسانسور هستی
کلاهت را بردار و از همه مهمتر تلگراف را گم نکن.»

- چشم -

اسپنگر ادامه داد: «کار شب با روز فرق دارد. تلگرافی را
بمحلّه چینی‌ها بردن یا وقت شب از جنگل رد شدن، ممکن است بعضی‌ها
را بترساند اما تو هیچوقت نگذار ترس برت دارد. مردم همه مثل همنده،
از مردم نترس. چندسالت است؟»

هومر آب دهانش را فروبرد و گفت: «شانزده سال.»

اسپنگر گفت: «آره میدانم، دیروز هم همین را گفتم. ما قانوناً
پسری را که هنوز شانزده سالش نشده است نمیتوانیم استخدام کنیم. اما
من فکر کردم که نسبت بتو ارفاقی بکنیم بینیم چه میشود؟ واقعاً چند

سالت است؟»

هومر گفت: «چهارده سال»

اسپنگلر گفت: «خوب پس دو سال دیگر شانزده سالت میشود.»

— بله آقا.

اسپنگلر گفت: «اگر اشکالی داشتی یا چیزی را نفهمیدی بیازمن

پرس.»

هومر گفت: «چشم آقا» بعد کمی صبر کرد و پرسید: «تلگرافهایی

ا که باید با آواز برای گیرنده خوانند چطور؟»

اسپنگلر جواب داد که: «هیچ دلت شور آ نهارانزند. ما از این تلگرافها

یاد نداریم، بعلاوه صدای تو که خوب است. نیست؟»

هومر جواب داد: «یکشنبه‌ها من در دسته آواز اولین کلیسای پرسبی

زین‌ها آواز می‌خواندم.»

اسپنگلر گفت: «چه خوب. این همان صدائی است که ما برای

تلگرافهایی که با آواز باید برای گیرنده خوانند لازم داریم. حالا انگار کن

که تلگراف تبریک عید تولدی برای آقای «گروگن» که آنجا نشسته

مده، تلگراف را چطور با او میرسانی؟» هومر پهلوی آقای گروگن رفت

با آواز خواند:

«عید تولدت مبارک باد

عید تولدت مبارک باد

گروگن عزیز عید تولدت مبارک باد

عید تولدت مبارک.»

آقای گروگن گفت: «متشکرم»

اسپنگلر بهومر گفت: «بسیار خوب اما نباید گفت گروگن عزیز، باید گفت آقای گروگن عزیز. با پازده دلاری که در هفته میگیری چه میکنی؟»

هومر گفت: «بمادرش میدهم.»

اسپنگلر گفت: «بسیار خوب، تو از حالا کارگر ماهستی. خدایوت تو عضو این اداره‌ای. مواظب باش چشم و گوشه‌ها را باز کنی. بدقت گوش بده.» رئیس تلگرافخانه لحظه‌ای نگاهش در فضا خیره ماند و بعد گفت: «چه نقشه‌ای برای آتیه‌ات کشیده‌ای؟»

هومر گفت: «آتیه؟» و کمی آشفته شد. زیرا در تمام عمر، هر روز در نقشه آتیه بود. هر چند گاهی این آتیه فقط فردای روز بعد بود. گفت: «خوب یقین ندارم چه خواهم کرد. اما تصور میکنم که دلم میخواد روزی آدمی بشوم. شاید آهنگ سازی یا کسی شبیه‌بآن... یکر روزی...»

اسپنگلر گفت: «چه خوب! و این جای شروع کار تست در اطراف تو موسیقی است... موسیقی واقعی... موسیقی که مستقیماً از دنیا، از دل آدم‌های واقعی بلند میشود... این تق تق دستگاز را میشنوی؟ موسیقی زیبایی است.»

— بله آقا

اسپنگلر ناگهان پرسید: «میدانی شیرینی پزی «چانرتون» در خیابان برودوی کجاست؟ این ۲۵ سنت را بگیر و برو دوتانان شیرینی یکر و زمانده بخر. بامر بای سیب و خامه نارگیل. دوتا ۲۵ سنت.»

- چشم آقا و پول را از اسپنگلر گرفت و از اداره بیرون دوید.
اسپنگلر پشت سر او نگاه کرد و بخيال مطبوع و بيدغدغه و حزن انگیزی
فرورفت. وقتی از خيال خود بدر آمد از تلگرافچی پرسید: «بنظرتان
چطور پسری است؟»

گروگن جواب داد: «پسر خوبیست.»

اسپنگلر گفت: «بنظر من هم خوب پسری است. از فامیل فقیر
خوبی است که در خیابان «سنتا کالارا» خانه دارند. پدر ندارد، برادرش در
نظام است و مادرش تابستانها در قسمت بسته بندی کمپوت کار میکند.
خواهرش بدانشکده میرود. فقط دو سال از سن لازم کمتر دارد. همین.»
آقای گروگن گفت: «منهم دو سال از سن لازم بیشتر دارم. این
بآن در.»

اسپنگلر از پشت میز باشد و گفت: «اگر کاری بامن داشتید در
رستوران «کو بت» هستم. شیرینی را باهم تقسیم کنید.» و ایستاد و حیرت زده
بهومر چشم دوخت که بادونان شیرینی در کاغذ پیچیده دوان دوان داخل
اداره شد.

اسپنگلر تقریباً دادزد: «اسمت چه بود؟»

- هومر مکالی.

رئیس تلگرافخانه نامه رسان تازه را در آغوش گرفت و گفت: «خیلی
خوب، هومر. تو همان پسری هستی که این اداره در کشیک شب لازم دارد.
بی شک تو تندروترین جنبنده های ناحیه «سن جواکین» هستی و روزی
مرد بزرگی هم خواهی شد. اگر زنده بمانی. پس سعی کن زنده بمانی.» این

را گفت و از اداره بیرون آمد درحالی‌که هومر میکوشید معنای آنچه را که گفته بود دریابد.

آقای گروگن گفت: «خوب پسر... نانهای شیرینی کو؟»

هومر نان‌ها را روی میز کنار آقای گروگن گذاشت که همان‌طور حرف میزد: «هومر مکالی، اسم من ویلیام گروگن است. مرا خیلی میگویند هر چند شصت و هفت سال دارم. من يك تلگرافچی قدیمی هستم. یکی از قدیمی‌ترین تلگرافچی‌های دنیا. رئیس سیم شبانه این اداره هم هستم. مردی هستم که خاطرات دنیای عجیبی را دارم که اکنون از میان رفته. گرسنه‌ام هستم. بیاب این شیرینی‌ها امشب کیف بکنیم. با سبب و خامه نارگیل. از حالا من و تو باهم دوستیم.»

بله آقا.

تلگرافچی قدیمی یکی از نانها را چهار تکه کرد و شروع کرد بخوردن خامه نارگیل. آقای گروگن گفت: «در بعضی مواقع خاص من ممکن است از تو خواهش کنم که کاری برایم انجام بدهی. آوازی باهم بخوانیم یا بنشینیم و باهم درد دل کنیم. وقتی مست میشوم متوقعم که تفاهم و همدردی عمیقی داشته باشی، تفاهمی که آدم از مردی که تازه از دوازه سالگی پایرون گذاشته توقع ندارد. چندسالت است؟»

هومر گفت: «چهارده سال. اما تصور میکنم شعورم کمی خوب باشد.»

گروگن گفت: «بسیار خوب قولت را قبول دارم. هر شب من امیدم

بتست که مواظب من باشی تا قادر بانجام وظیفه‌ام باشم. اگر مرا تکان

دادی و بیدار نشدم میتوانی چندپشنگ آب سرد بصورت من بزنی و بیدارم بکنی